

به مناسبت دومین سالگرد شهادت شهید مدافع حرم سعید علیزاده

می خواهیم آسمانی شوم

از نوشتن وصیت‌نامه شهید سعید علیزاده تا روز شهادتش ۱۶ روز گذشت. سعید ۱۶ سال ۹۴ عازم سوریه شد و در ۱۲ بهمن یعنی ۵۶ روز بعد در عملیات آزادسازی دو شهر نیل و الزهر(الس) سوریه از چنگ تکفیری‌های داعش به شهادت رسید. مدت ماموریت سعید ۴۵ روز بود اما پس از این مدت سعید به همراه گروهی که به سوریه رفته بودند به وطن بازنگشت. در تماسی که با مادرش داشت گفته بود که کاری دارم و باید انجاشم دهم و باید چند روز دیگر بمانم و این‌گونه بود که به خواست خودش ماندگار شد تا در عملیات آزادسازی نیل و الزهر(الس) شرکت کند.اواخر شب روز یازده بهمن به مادرش زنگ زد و گفت تا یکی دو روز دیگر به خانه بازمی‌گردم اما در روز ۱۲ بهمن ۹۴ سعید به آرزویش که شهادت بود رسید و در جریان عملیات آزادسازی دو شهر نیل و الزهر(الس) به دست تکفیریان آمریکایی داعش آسمانی شد. زهرا تیموری مادر شهید می‌گوید: سعید در سال ۶۸ به



آنچه می‌خوانید، خاطره شهید نوید صفری، همرزم شهید سعید علیزاده، از حضور این شهید مدافع حرم در عملیات آزادسازی شهرهای نیل و الزهرا از سلطه داعش است این خاطره پیش از این در نشریه فکمه منتشر شده بود که به مناسبت همزمانی سالگرد شهادت سعید علیزاده با سالگرد آزادسازی نیل و الزهرا و به طور تلخیص شده تقدیم می‌شود. همان‌طور که در پایان این خاطره آمده، نوید صفری نیز به برات خود رسید و به مقام «شهید مدافع حرم» دست یافت. بالاخره شب عملیات رسید، قرار بود بعد از مدت‌ها شهرک‌های شیعه‌نشین نیل و الزهرا از لوث دشمن آزاد شوند. از صبح، انگار خودمان نبودیم. نه فقط من و سعید این‌طور باشیم، هرکدام از بچه‌ها را می‌دیدم لیخند از لبشان نمی‌افتاد. هرچه به عملیات نزدیک‌تر می‌شدید شوخی و خنده هم بین‌مان بیش‌تر می‌شد. سعید اصلا آرام و قرار نداشت. داشتیم با هم گپ می‌زدیم که محب آمد توی اتاق و گفت: بچه‌ها، برنامه یه کم تغییر کرده. رو به من و سعید گفت: قراره از محور دیگه‌ای عملیات بشه. خشکم زد. سرم را به علامت سؤال تکان دادم که یعنی چی؟ گفت: از اون محوری که شما شناسایی کردین عمل نمی‌کنیم امشب. زود حاضر شیم بریم سفاز. نیروها همه رفتن اون‌جا. از اون‌جا عمل می‌کنیم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و ناراحتی‌ام را کنترل کنم، اما سعید انگار نمی‌توانست. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. بلند شد و رفت نشست آن طرف اتاق و رو به محب گفت: حاجی! ما یه هفته‌اس تو این مسیر جون کندیم با شناساییش کنیم. حالا دو روز ازتون دور شدیم، از چشم‌تون افتادیم؟! محب از شنیدن حرف سعید خشکش زد. سعید اما دست‌بردار نبود. صدایش از بغضی که در گلو داشت می‌لرزید؛ حاجی! شما این انتقاد منو بپذیر. با این رویه به نتیجه نمی‌رسین! محب گفت: بابا! مگه تقصیر منه؟! فرمانده‌ها این‌طور تصمیم گرفتن. ما هم باید تابع اون‌ا باشیم.

سعید سنسایی ریخته بود به سمت من. با من هم دیگر حرف نمی‌زد. از ساختمان آمدمیم بیرون و رقتیم سبت مرصد. رسیدیم سفاز و دیدیم همه تیروها رفت. در سیاهی شب و بین تیروهایی که آن‌جا جمع شده بودند گمش کردم. با چند نفر هم کلام شدم و از بین حرف‌ها فهمیدم قرار نیست فقط از سفاز عمل کنیم. نصف بچه‌ها از همان محور خودمان عمل می‌کنند. شنیدن این خبر، یک‌دفعه حال و روزم را عوض کرد. شروع کردم دنبال سعید گشتن. می‌خواستم زودتر خبر را بهش بگویم و خوشحالش کنم. همان‌موقع صدایش را شنیدم که اسمم را فریاد می‌زد؛ نویدا! نویبیدیدا!

خندمام گرفت. سعیدی که به زور حرف می‌زد، حالا از شادی صدایش می‌لرزید و دنبال‌ می‌گشت. به هم رسیدیم. بازوهایم را گرفت. همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد با چشم‌های خون‌شده می‌خندید. گفت: نویدا! محب‌اشتباه کرده. از محور خودمون هم قراره عمل بشه. سوار ماشین شدیم و سریع خودمان را رساندیم. چه خبر بود! نیروها همه جمع شده بودند و منتظر ما بودند. خودمان را رساندیم به فرمانده و اعلام آمادگی کردیم. تا عملیات شروع شود هنوز چند دقیقه‌ای مانده بود. دیدم سعید نشستسته پای دیوار و با گوشی‌اش دارد پیامک می‌دهد. زل زدم بهش. چقدر در این دو ماه برایم عزیز شده بود! جنگ چقدر ما را به هم نزدیک کرده بود! انگار یک عمر بود که با هم رفیقیم. سنگینی نگاهم را فهمیدم. سرش را بالا آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد. خندید. جوری که تصویر لیخندش در ذهنم حک شد. گفتم: چی کار داری می‌کنی؟ گفت: این‌جا نت هست. دارم به بچه‌های پام می‌دم و ازشون خداحافظی می‌کنم.

باید تیروها را از وسط درخت‌های زیتون عبور می‌دادیم. با اینکه برای خودمان هزار‌چور نشانه گذاشته بودیم و از جی‌بی‌اس استفاده می‌کردیم و از روی ستاره‌ها در آسمان هم مسیر را می‌سنجیدیم باز هم احتمال خطا و گم‌شدن در سیاهی شب بالا بود. مخصوصا آن شب که فشار عملیات به سختی کارمان اضافه می‌کرد. آن شب، برعکس بیش‌تر شناسایی‌ها که گاهی سعیداشتباه می‌کرد و من



آقا بهم کربلا می‌رفت. آخرین بار یک روز کرد با پای پیاده بروم تا شاید نذرش که شهادت باشد نزد خدا پذیرفته نشود و این سفر همان شد که او می‌خواست و در نهایت توانست با پیگیری‌های فراوان با نیروهای استان گیلان به سوریه اعزام شود.

جوانی خوش‌برخورد، خنده‌رو و مبادی آداب بود. صبور و صمیمی بود. در سال ۹۳ در رفتن به سوریه بسیار تلاش می‌کرد. دو بار هم جور شد اما در لحظات آخر موفق به اعزام نشد اما از تلاش باز نمی‌ایستاد. هر سال با دوستانش برای شرکت در اربعین و زیارت

خاطره‌ای از حضور شهید سعید علیزاده در عملیات آزادسازی نیل و الزهرا

راز مشت گره شده

سعید اما اثبات کرد شهادت را باید خواست، باید انتخابش کرد. بعدها با خواندن دست‌نوشته‌هایش و شنیدن خاطره‌هایی که دوستانش تعریف می‌کردند بیش‌تر مطمئن شدم که سعید با تمام وجودش شهادت را انتخاب کرده بود.

بهش تذکر می‌دادم اصلاآشتباه نکرد. بچه‌ها را صاف برد رساند به نقطه راهایی… بدون هیچ مشکلی رسیدیم پشت خاکریزهای دشمن. با بی‌سیم به فرماندهان خبر دادیم و با رمز «یا زهرا» عملیات شروع شد. ریختیم پشت خاکریز دشمن. فرماندهان مدام از پشت بی‌سیم صدا می‌زدند «کمیل» و مرحله به مرحله کار را از سعید بی‌گیری می‌کردند. سعید را با اسم کمیل می‌شناختند. من هم دوربین دید در شب روی چشم‌هایم بود و پایه‌های سعید جلو می‌رفتیم. سنگرهای کمین دشمن را دانه‌دانه پاک‌سازی کردیم. تعدادی از نیروهای گیلان در سنگرها می‌ماندند و ما با بقیه جلو می‌رفتیم. آن‌قدر رقتیم جلو تا نیروها همگی در سنگرها نشستند و من و سعید تنها ماندیم. در یکی از سنگرها دوتا بی‌سیم پیدا کردیم. هر دوی‌مان دست و پا شکسته کمی عربی بلد بودیم. سعید پشت بی‌سیم شروع کرد به عربی حرف‌هایی زد تا دشمن را تحریک کند. تعداد کشته‌های‌شان را می‌گفت. قرآن می‌خواند، برای‌شان رجز می‌خواند، اوج گرفته بود انگار. بچه‌های گیلان که مستقر شده‌ند، نیروهای فاطمیان آمدند. شاد درگیری که بالا گرفت خیلی از نیروهای دشمن فرار کردند. ما هم پشت خاکریزهای‌شان با سرعت بیش‌تر یی پیش می‌رفتیم. یک مسیر



را هم با نیروهای فاطمیان پیش رقتیم. ده بیست متر جلوتر، یک سنگر دیدیم. من با دو دستم دوربین را جلوی چشم‌هایم گرفته بودم. چون جلوی پایم را نمی‌دیدم، آرام‌تر راه می‌رفتم. سعید اما هم‌اش در حال دویدن بود. چندبار دستش را گرفتیم و گفتم: سعیدا! تو رو خدا یه کم آرام باش! روی پا بند نبود. در آن سیاهی شب، مدام می‌دوید این طرف و آن طرف و دوباره برمی‌گشت سمت من. با اینکه بلندبند نام مرا فریاد می‌زد. دست پر شده بود از «نویدا! نویدا!» داد می‌زد؛ نویدا! این‌جا رو نگاه کن. نویدا! این کار رو انجام بده. سرم داشت از صدای سعید می‌ترکید.

به سنگر که رسیدیم؛ گفتم: کمیل! وایسا من سنگر رو چک کنم. دوربین کشیدم. دیدم کسی نیست. سعید دوباره شروع کرد به بلندبند حرف زدن که: نوید، بجنب بریم. در همین حین یک صدایی آمد.

گذاشت. اکنون به عکس‌هایش نگاه و به یاد خاطرات آن روزهای گذشته با او زندگی می‌کنم.

سعید برای رسیدن به معبود خویش رفتن را به ماندن برگزیده بود. می‌گفت اگر بمانم اسیر نفس خود می‌شوم، خود را پرنده‌ای می‌دانست در قفس تنها هدفش شهادت در راه خدا بود و پس و سرانجام به آرزویش رسید، پرواز کرد و رفت.

دل‌م شهادت می‌خواهد…

بخشی از خاطرات شهیدسعید علیزاده که در دفتر خاطراتش به نگارش درآورده بود را در ذیل با هم می‌خوانیم.

«بعد از جریان خان‌طومان تازه دارم می‌فهمم خیلی عقیم از قافله نمی‌دونم. به جزوایی احساس عقب‌افتادگی می‌کنم. ما کجاییم و شه‌ااا…

ما کجا و اسماعیل تیربارچی! شاید هر کسسی می‌دیدش کمترین فکری که می‌کرد اینکه اسماعیل شهید بشه ولی خوب این چشم گنهکار کجا و جمال عشاق کجا! دهان آلوده به لغویات کجا و شهادت کجا!

می‌ترسم، می‌ترسم از اینکه روزی حسمت این روزها رو بخورم. الان پشیمونم که چرا خودمو آماده نکردم برای محرت.

الان هیچ وابستگی ندارم به دنیا، به هیچ کس ولی منظورم از انتخاب نشدنه.

از اینکه رقتات، اطرافیانبت برن و تو نری.

تمام چپ و راست و اطرافت گلوله رد بشه ولی به تو نخوره. نمی‌دونم، حتما لایق نبودم.

دل‌م هوای یار داره، هوای رفتن. دل‌م خلوت عاشقانه می‌خواد.

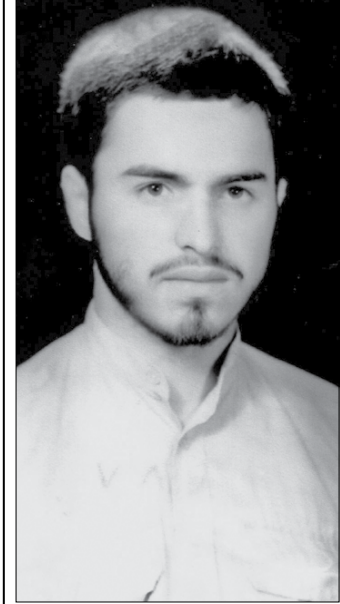
دل‌م وصال می‌خواد، وصال. وصالی از جنس عشق. از جنس گریه.»

در جایی دیگر خاطره‌ای نقل می‌کند که بسیار خواندنی‌ست. «در جلسه‌ای که با نیروهای حزبالله داشتیم، در اتاقی دور میزِی بزرگ نشستیم. دوریم که ذوالفقار، مسئول و یکی از فرماندهان نیروهای حزبالله وارد شد. به من اشاره کرد و پرسید: اسمت چیه؟ حسن که بغل‌دست من بود گفتم: یا من هستین؟ گفت: نه بغلت رو می‌گم. همه تعجب کرده بودند. من گفتم: کمیل بعد چیزی به مترجم گفتم که متوجه آن نشدم. مترجم رو به من گفتم: ایشون می‌گن تو شهید می‌شی! بعد ذوالفقار به عکس‌هایی که روی دیوار اتاق بود اشاره کرد و گفت: من به همه اینا گفتم شهید می‌شن و شندن. من از خجالت سرم را پایین انداختم. همه داشتند با هم بچ‌بچ می‌کردند. بعد هم پرسید: توی تیم هجوم هستی؟ مترجم گفت: آره، از بچه‌های شناساییه. دوباره گفت: مطمئن باش در هجوم اول شهید می‌شی! با شنیدن این حرف‌ها دیگر بعد جلسه را اصلا نفهمیدم چطور گزشت. جلسه که تمام شد رفتم پیش ذوالفقار. به‌اش گفتم: اگه شهید نشم، میام پیشت و ازت شکایت می‌کنم و یقه‌ات رو می‌گیرم! مترجم که حرف‌هایم را برایش ترجمه کرد، خندید. گفت: من و تو هر دو شهید می‌شیم…»

صفحه ۸ یکشنبه ۸ بهمن ۱۳۹۶ ۱۰ جمادی‌الاول ۱۴۲۹ - شماره ۲۱۸۳

یادبود طلبه شهید، یوسف سهرابی

فارغ‌التحصیل مدرسه عشق



در روز یکم فروردین ۱۳۴۵ در خانواده مذهبی در تهران دیده به جهان گشود.تا هفت سالگی در دامان پر مهر و محبت مادر دلسوز و زیر سایه پدر مومن و متدینش ایام را سپری نمود. بعد از دوران کودکی تحصیلات ابتدایی را در منطقه نازی‌آباد جوادیه گذراند و دوره راهنمایی را نیز در همان منطقه با موفقیت سپری کرد و پس دوران دبیرستان با توجه به اینکه عطش عشق به اسلام و برنامه‌های مذهبی، روز به روز در او شعله‌ورتر می‌شد، برای تسکین این عشق الهی، وارد حوزه علمیه امام صادق(ع) قم شد شد و به فراگیری دروس مدرسه و علوم دینی به مدت چهار سال پرداخت. از طریق همین دانشورش بپردازد و پس از مجاهدت‌های فراوان در جبهه در روشی و امید می‌داد. پای در میدان نهاد تا به دفاع از مرزهای کشورش بپردازد و پس از مجاهدت‌های فراوان در جبهه در طریق بسیج قم لشکر محمدرسولالله(ص) عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد.با مسئولیت رزمی تبلیغی در جبهه، با هم‌ا لب‌خند همیشگی که روی لب داشت، به لشکریان خدا، روحیه و امید می‌داد. پای در میدان نهاد تا به دفاع از مرزهای کشورش بپردازد و پس از مجاهدت‌های فراوان در جبهه در اصابت ترکش خمپاره به سرر و پهلوی او درخون سرخ عشق، خضاب نمود و قیائوس بیکران عروج غرقه عشق، ماندگار شد. پس از تشییع با شکوه مردم همیشه در صحنه تهران پیکر سبز او درمرزا لاله‌های سرخ، بهشت زهرا(س) نماذ رشادت و استواری مردان این سرزمین شد.

خاطره ای از شهید

برادر شهید به نقل از پدرش می‌گوید : در روز سوم شهادت یوسف ، موقع نماز صبح خواب مانده بودم که او با لباس سفید آمد و مرا بیدار کرد. با دستان خود بدن و شانه‌های پدرم را تکان داده بود و خیلی زود هم رفته بود و پدرم بیدار شده بود و نمازش را خوانده بود.

روز شهادت یوسف که روز پنج‌شنبه بود بنده خیلی ناراحت بودم و اطلاع هم نداشتم که برادرم شهید شده. هفته بعد روز یکشنبه عصر آن روز من خواب بودم تا اینکه زنگ خانه ما را زدن از خواب پریدم آمدم در را باز کردم تا گفتند منزل آقای سهرابی فهمیدم که برادرم شهید شده و مادرم دم در اوامد ازم پرسید یوسف شهید شده منم گفتم بله ، مادرم گفت خدا را شکر که ما هم در این انقلاب سهمی داریم. مادرم اصلاگریه نکرد حداقل در جمع مردم‌گریه نکرد و می‌گفت دشمن شاد می‌شود.

بخشی از وصیتنامه

علت‌های زیادی در پیروزی انقلاب اسلامی دخالت داشته‌اند، لیکن در میان این اسباب سه علت و سبب بوده است که نقش اصلی و عمده را در کسب پیروزی و موفقیت این انقلاب اسلامی داشته است که عبارت‌اند از: یک- ایمان مردم-دو- وحدت بین اقتشار ملت-سه- مقام معظم رهبری.

اگر ملت ما بخواهد این نهضت از خطر نابودی محفوظ بماند باید به این سه عنصر پیروزی توجه کامل داشته باشد و آنها را حفظ بکند و الا یعنی اگر نسبت به این سه علت پیروزی می‌توجهی نماید خدای نکرده این نهضت از بین خواهد رفت و شما عزیزان نسبت به این مسئله آگاهی کامل دارید که معنای شکست انقلاب اسلامی در جهان یعنی چه؟ پس بیایید همان طور که در گذشته این گونه بودیم که تلاش و سعی‌مان، همه در جهت حفظ انقلاب و دستاوردهای آن بود، الان نیز همان گونه باشیم. منافع شخصی و گروهی را اگر احیانا مدنظر است کنار بدهد در فکر تکیه بر تکیه جامعه و محرومین باشیم. همچنین در فکر حفظ انقلاب اسلامی و حفظ دستاوردهای آنکه البته هم اکنون نیز تا حدی زیاد همین طور است. لیکن باید بیشتر متوجه این مسئله باشیم و سعی کنیم که نسبت به مهم‌ترین علت پیروزی یعنی مقام معظم رهبری و اطاعت از ایشان کوشش فراوان داشته باشیم. از برادران را خواهران عزیز مخصوصا قشر جوان خواستارم که به خاطر اسلام و انقلاب اسلامی در کسب علم و فضیلت و نشر هر چه بیشتر فرهنگ غنی اسلام و معارف اسلامی همراه با محتوای کافی سعی و کوشش وافر داشته باشند تا بتوانند جلوی مفاسد اخلاقی و اجتماعی در جامعه را بگیرند.

یک شهید، یک خاطره

شهادت را ترجیح داد

مریم عرفاتیان

گفتم: «پسر! تو درس داری، نمی‌خواهد جبهه بروی.»

اوقات تلخی داشت، به خاطر اینکه نگذاشته بودم این بار به جبهه بروم. پدرش بی‌قراری او را که دید، پرسید: «چی شده؟» محمود با ناراحتی جواب داد: «مادر نگذاشت بروم جبهه.»

پدرش اجازه داد که برود. انگار از خوشحالی بل درآورد بود، جبهه را به مدرسه ترجیح داد!

کنار ریل راه آهن ایستاده بودیم، من، محمود و پدرش. وقت رفتن گفت: «مادر! قد و بالایم رو نگاه کن که دیگه من رو نمی‌بینی.»

قطار با صوت بلندی قلج و قلوج کنار راه افتاد. محمود مدام از پنجره کوچک سرسُر را بیرون می‌آورد و ما را می‌نگریست. در کنار راه‌آهنی بی‌انتهای، تنها من ماندم و پدرش…

آخر هم محمود شهادت را بر درس ترجیح داد.

*****خاطره‌ای از شهید محمود اصغریان**

***راوی: حاجیه مینا نظری، مادر شهید**

۱- شهزک ک نیل و الزهرا به علاوه شهزک‌های فوعه و کفزا که شیعه‌نشین هستند و در شمال حلب واقع شده است، در سال ۹۰ به محاصره دشمن درآمد.

۲- محب، نام مستعار مسئول تیم شناسایی بود که من و سعید عوا آن بودیم.

۳- عرب‌ها به مکانی که در آن دیده‌بانی انجام می‌شود، مرصد می‌گویند.